

فصل بیستم

عمامه زرین شاه براتپور، بازورها، همچون حوله‌ای غلتکی در دل آسمان، از جاکلاهی‌ای در میامی بیچ آویزان بود.

شاه گفت: «پوکا پالا کوکو، پوکو ابو کوکو، نیبو آکی کوکو.»

هومر بیگلی، صاحب سلمانی، پرسید: «این آقای خارجی چی می‌خواد؟»

خاش‌مراهر میاسما که روی صندلی سلمانی کنار شاه نشسته بود و حوله‌ای بخل‌آلود روی صورتش داشت، زیرلب گفت: «می‌خواد از بغل‌ها یه کم بزی، از پشت هم یه کم، به بالاش دست تزی.»

دکتر یوینگ جی. هالیارد روی یکی از صندلی‌های انتظار نشسته بود و با دندان‌هایش به طرزی شلخته ناخن‌هایش را مانیکور می‌کرد، مرحالی که مهمانان تحت سرپرستی‌اش نخستین اصلاح موی آمریکایی‌شان را تجربه می‌کردند.

لبخند می‌زد و در تأیید هرچه گفته می‌شد سر تکان می‌داد، اما هیچ‌چیز نمی‌شنید جز خش‌خش آرام نامه‌ای که در جیب سینه‌اش بود و هر بار که عصبی روی صندلی جابه‌جا می‌شد، صدا می‌کرد؛ گویی در پی آسودگی‌ای بود که هیچ صندلی‌ای نمی‌توانست نصیبش کند. نامه، از طرف مسئول امور کارکنان وزارت امور خارجه، او را از نیویورک تا یوتیکا، از آبشار نیاگرا تا کمپ رام، از ایندیاناپولیس تا سنت‌لوئیس، از فورت رایلی تا هیوستون، از هالیوود تا گرند کنیون، از غلرهای کارلزد تا هنفورد، از شیکاگو تا میامی بیچ تعقیب کرده بود؛ جایی که سرانجام آن‌قدر ماند تا نامه به او برسد—و چون نیزه‌ای شکارش کند که درست میان دو کتف روحش فرو رفته و هنوز می‌لرزید. از یک روز آفتاب‌گرفتن روی شن‌ها، سرخ سرخ شده بود؛ اما زیر این لایه سوزان و فریبنده از سلامت و سرزندگی، از ترس سرد و به سفیدی مردگان بود. نامه این‌طور آغاز می‌شد: «جناب آقای هالیارد عزیز، جناب آقای عزیز...»

در همان حال که هالیارد در افکار تیره‌اش غرق بود، هومر بیگلی، با واکنش‌های غریزی‌ای که حاصل یک عمر سلمانی بود، قیچی‌اش را انتخاب کرد، آن را در هوای اطراف سر مقدس چند بار به هم زد و، انگار دست‌راستش به همان عصبی وصل بود که دیافراگم و حنجره‌اش را به کار می‌انداخت، هم‌زمان شروع کرد به کوتاه کردن مو و حرف زدن؛ برای شاهی که یک کلمه هم نمی‌فهمید حرف می‌زد، به شیوه مرده‌شوری برون‌گرا که با جنزه‌ای گپ می‌زند.

«بله قربان، وقت خوبی رو برای اومدن انتخاب کردین. بهش می‌گن فصل کساد، ولی به نظر من بهترین وقت ساله. ارزون‌ترین وقت هم هست. البته منظورم این نبود. همین‌جا، همین الان، هوا پانزده درجه خنک‌تر از نیویورک سیتی و شرط می‌بندم از هر پنجاه نفر آن بالا حتی یک نفر هم این رو نمی‌دونه. فقط چون این واقعیت تبلیغ نشده. همه‌چیز تبلیغه. هیچ‌وقت به این فکر کردین؟ هرچی فکر می‌کنین فکر خودتونه، به این خاطره که یکی اون فکرها رو تبلیغ کرده. آموزش هم چیزی جز تبلیغ نیست.»

«تبلیغ خوب داریم و تبلیغ بد. حالا سلمونها، به‌خاطر کاریکاتورها و کم‌دین‌های تلویزیون خیلی تبلیغ بد نصیبشون می‌شه، می‌دونین؟ نمی‌شه مجله‌ای دستت بگیری یا تلویزیون رو روشن کنی و لطیفه‌ای درباره سلمونی که مشتری رو می‌زده نبینی. البته شاید برای یه پوزخند کوچیک خوب باشه، شاید، و خدا می‌دونه دنیا به چندتا پوزخند احتیاج داره، ولی به نظر من درست نیست که برای خندوندن یکی، یکی دیگه رو زار بدن. منظورم اینه که این‌طوری همه‌چی همدیگه رو خنثی می‌کنه و آخرش هیچ‌کس سودی نمی‌بره. فقط برام سؤاله که آیا هیچ‌کوم از اون کم‌دین‌ها و کاریکاتوریست‌ها یک‌بار هم می‌ایستن به هزارها سلمونی فکر کنن که سال از پی سال می‌گذره و حتی یک مشتری رو هم نمی‌بُرن، ولی

باز این‌ها همه‌جا جار می‌زنن که سلمون‌ها اون قدر سرخرگ و سیاهرگ پرله می‌کنن که آدم می‌مونه فاضلاب چطور همه اون خون رو می‌کشه. ولی انگار دیگه هیچ‌کس به این فکر نمی‌کنه که شاید چیزی برای یکی مقدس باشه.

«البته واقعیتش اینه که قدیم‌ها سلمون‌ها از مردم خون می‌گرفتند و بابتش پول هم می‌گرفتند. اگه یک‌کم فکر کنین، یکی از قدیمی‌ترین حرفه‌های روی زمینه، ولی هیچ‌کس فکر نمی‌کنه. یه جورهایی دکتر بودن، از مردم خون می‌گرفتند و استخون‌هاشون رو جا می‌انداختن و از این کلرها، بعد دکترها عصبانی شدن و همه اون کلرها رو قبضه کردن و اصلاح سر و صورت رو برای سلمون‌ها گذاشتن. تاریخ خیلی جالبی داره. ولی پدرم، البته قبل از این‌که بمیره، همیشه می‌گفت سلمون‌ها خیلی بعد از این‌که آخرین دکتر رو خاک کردن هنوز سر کارن، و حرفش خیلی حساب داشت. ارزش داشت آدم بهش گوش بده.

«این روزها، به خدا، کوتاه کردن مو بیشتر از کار دکترها وقت و مهارت می‌خواد. اگه سیفلیس یا سوزاک یا مخملک یا تب زرد یا ذات‌الریه یا سرطان یا یه‌همچین چیزی داشتین، به جهنم، تا آب شامپوی سرتون رو آماده کنم، درمانتون می‌کردم. یه سوزن کوچولو برمی‌داری، پوچو! شلپ! معجزه! و همراه باقی پول مشتری یه گواهی سلامت هم کف دستش می‌داری. این روزها هر سلمونی می‌تونه کار دکتر رو بکنه. ولی پنجاه دلار بهتون می‌دم اگه بتونین دکتری رو نشون بدین که بلد باشه مو کوتاه کنه.

«حالا می‌گویند سلمانی حرفه به حساب نمی‌آید؛ اما همین حرفه‌های دیگری را ببین که از قرون وسطی به این طرف آن قدر باد به غیب انداخته‌اند که دیگر برای شلوارشان هم زیادی بزرگ شده‌اند و از بالا به سلمانی نگاه می‌کنند. پزشکی را ببین، حقوق را ببین. همه‌اش به لطف ماشین‌آلات!»

«دکتر دیگر از عقل و سوادش استفاده نمی‌کند تا بفهمد چه مرگتان است. ماشین‌ها از سرتاپایتان را بررسی می‌کنند— این را اندازه می‌گیرند، آن را اندازه می‌گیرند. بعد دکتر داروی معجزه‌آسای مناسب را انتخاب می‌کند، آن هم فقط چون ماشین‌ها به او گفته‌اند باید همین کار را بکنند. و اما وکیل‌ها! البته من می‌گویم بلایی که سرشان آمد خیلی هم خوب شد؛ چون برای خودشان بد بود و چیزی که برای آن‌ها بد باشد، محال است برای بقیه بد نباشد. البته این را من نگفته‌ام؛ پدرم گفته. عین حرف‌های خودش است. اما حالا دیگر قانون، همان قانون است؛ نه مسابقه‌ای میان یک مشت آدم که بهشان پول می‌دهند تا لبخند بزنند، دروغ بگویند، داد بکشند و هر جور کلکی لازم است سوار کنند، آن هم دربره هر چیزی که یکی از آن‌ها خواسته باشد بابتش لبخند بزنند و دروغ بگویند و داد بکشند و حقه‌بازی دریاورند. به جان خودم، دستگاه‌های دروغ‌سنج می‌فهمند چه کسی دروغ می‌گوید و چه کسی راست؛ و آن ماشین‌های قدیمی کارت‌خوان هم می‌دانند قانون در هر پرونده‌ای چه حکمی دارد. تازه، زودتر از آن‌که بتوانی بگویی «قرار احضار زندانی»، رمی‌آورند که قاضی‌ها قبلاً در پرونده‌های مشابه چه حکمی داده‌اند. و همین هم تکلیف همه‌چیز را روشن می‌کند. دیگر از این زرنگ‌بازی‌ها و مانورهای وکالتی خبری نیست. جهنم، اگر من هم یک دستگاه دروغ‌سنج و چند تا ماشین کارت‌خوان و این جور چیزها داشتم، همین‌جا دفتر وکالت راه می‌انداختم و در همان مدتی که پاهایت و یک سکه ده‌سنتی را توی دستگاه واکسزنی می‌گذاشتی، برایت طلاق می‌گرفتم، یا یک دعوای خسارت یک‌میلیون‌دلاری راه می‌انداختم، یا هر کار دیگری که لازم داشتی انجام می‌دادم.»

«دیگه از این تردستی‌ها خبری نیست. به جهنم، اگه من هم یه دروغ‌سنج و چندتا ماشین کارتی و این جور چیزها داشتم، همین‌جا دفتر وکالت راه می‌انداختم و همان موقع که پاهاتون و یک سکه ده‌سنتی رو توی دستگاه واکسزنی می‌ذاشتین، براتون طلاق می‌گرفتم یا دادخواست خسارت یک‌میلیون‌دلاری تنظیم می‌کردم یا هر کار دیگه‌ای که لازم داشتین.

«قدیم‌ها یه جورهایی دماغ‌بالا و متکبر بودن، انگار کشیش باشن، همین دکترها و وکیل‌ها و بقیه. ولی کم‌کم دارن بیشتر و بیشتر شبیه تعمیرکارها می‌شن. البته دندون‌پزشک‌ها هنوز خوب خودشون رو نگه داشتن. من می‌گم اون‌ها استثنایی‌ان که قاعده رو ثابت می‌کنن.

«و سلمانی‌گری - که ضمناً یکی از قدیمی‌ترین حرفه‌های روی زمینه - بهتر از همهٔ اون‌های دیگه دوا آورده. می‌شه گفت ماشین‌ها مرده‌ها رو از پسرپچه‌ها جدا کردن.

«مرده‌ها از پسرپچه‌ها - این حرفی بود که توی ارتش می‌زدن، گروه‌بانِ اِلِم وِیلر می‌زد. بچهٔ ممفیس بود. می‌گفت: "بجنبین، پسرها. این‌جا همون جاییه که مرده‌ها رو از پسرپچه‌ها جدا می‌کنیم." بعد راه می‌افتادیم طرف تپهٔ بعدی و امدادگرها هم دنبالمون می‌اومدن و مرده‌ها رو از زخمی‌ها جدا می‌کردن. بعد وِیلر دوباره می‌گفت: "بجنبین، این‌جا همون جاییه که مرده‌ها رو از پسرپچه‌ها جدا می‌کنیم." این کار همین‌طور ادامه داشت تا از گردانمون جدا افتادیم و سر وِیلر هم از شونه‌هاش جدا شد.

«ولی می‌دونین، با همهٔ وحشتناکی اون افتضاح - نه فقط قضیهٔ وِیلر، بلکه کل جنگ - عظمت مردم آمریکا رو آشکار کرد. جنگ یه خاصیتی داره که عظمت آدم‌ها رو بیرون می‌کشه. از گفتنش بدم می‌آد، ولی حقیقتیه. البته شاید به این خاطره که توی جنگ می‌شه خیلی سریع بزرگ شد. فقط کافیه دو ثانیه یه کار احمقانهٔ لعنتی بکنی و دیگه آدم بزرگی هستی. من ممکنه بزرگ‌ترین سلمون دنیا باشم، شاید هم هستم، ولی باید با یک عمر اصلاح موی فوق‌العاده ثابتش کنم و تازه اون وقت هم هیچ‌کس متوجه نمی‌شه. کلرهای زمان صلح همین‌طورن، می‌دونین؟

«ولی اِلِم وِیلر رو نمی‌شد ندید، وقتی بعد از رسیدن نامهٔ زنش قاطی کرد؛ زنش نوشته بود بچه‌دار شده و وِیلر دو سال بعد ندیده بودش. نامه رو خواند و دوید طرف یک سنگر مسلسل و با گلوله و نارنجک چنان بلایی سر همهٔ آدم‌های توش آورد که نگو، بعد دوید سراغ یکی دیگه و با قنداق تفنگ همهٔ آدم‌های اون‌جا رو له‌لورده کرد، بعد که اون رو هم داغون کرد، با یک سنگ توی هر دست‌راه افتاد طرف یک موضع خمپاره و همون‌جا ترکش گلوله بهش خورد. هزار دلار هم به یه جراح می‌دادین، نمی‌تونست به این تمیزی کارش رو دربیاره. خب، بابت اون کار مدال افتخار کنگره رو به اِلِم وِیلر دادن و مدال رو توی تابوتش کنارش گذاشتن. فقط گذاشتنش همون‌جا. نمی‌شد دور گردنش بندازن و اگه می‌خواستن روی سینه‌اش نصبش کنن، فکر کنم مجبور می‌شدن لحیمش کنن؛ چون بدنش از سرب و آهن‌پاره پُر بود.

«ولی آدم بزرگی بود و هیچ‌کس نمی‌تونست سر این موضوع بحث کنه. اما فکر می‌کنین امروز هم، در این عصر وزمانهٔ مدرن، می‌تونست بزرگ بشه؟ وِیلر؟ اِلِم وِیلر؟ می‌دونین امروز چی می‌شد؟ یکی از ریک‌اندرکس‌ها، همین و بس. جنگ ارزش آدم ساخت و این زندگی می‌کشتش.

«و یه چیز خوب دیگه دربارهٔ جنگ - البته گمان نکنم هیچ‌چیز جنگ خوب باشه - اینکه که تا وقتی ادامه داره و تو هم توش هستی، هیچ‌وقت نگران نیستی که کار درست رو می‌کنی یا نه. متوجهین؟ وقتی اون بالایی و داری می‌جنگی و از این کلرها، دیگه نمی‌تونی از این درست‌تر باشی. ممکنه توی خونه عوضی تمام‌عیاری بوده باشی و کلی آدم رو بدبخت کرده باشی و حرامزاده‌ای احمق و پست بوده باشی، ولی اون‌جا پادشاهی - پادشاه همه، به‌خصوص پادشاه خودت.

«از همه مهم‌تر، با خودت صادق باش، آن وقت نمی‌توانی با هیچ‌کس دیگری نراست باشی، و تماشش همین است - ته یک گودال، درحالی‌که بهت شلیک می‌کنند و تو هم جوابشان را می‌دهی.

«این بچه‌هایی که الان توی ارتشن، ارتش فقط جاییه که از توی خیابون‌ها و دردسر دور نگهشون دارن، چون هیچ کار دیگه‌ای نمی‌شه باهاشون کرد. و تنها فرصتی که ممکنه در تمام عمرشان گیر بیارن تا کسی بشن اینکه به جنگی راه بیفته. تنها فرصت دنیاشونه تا به بقیه نشون بدن زندگی کردن و مردن، و به خدا برای چیزی هم زندگی کردن و مردن.

«قدیم‌ها کلی کار احمقانهٔ لعنتی بود که یه حرامزادهٔ کودن می‌تونست انجام بده و آدم بزرگی بشه، ولی ماشین‌ها ترتیب همه‌شون رو دادن. می‌دونین، قدیم‌ها می‌شد با یه کشتی بزرگ بادبانی یا کشتی ماهیگیری زد به دریا و وسط توفان قهرمان بزرگی شد. یا شاید می‌شد پیشگام شد و رفت غرب و مردم رو رهبری کرد و راه باز کرد و سرخ‌پوست‌ها رو فراری داد و از این کلرها. یا می‌شد گاوچران شد، یا هزار جور کار خطرناک کرد، و درعین‌حال همان حرامزادهٔ کودن ماند.

«حالا ماشین‌ها همه کلهای خطرناک رو انجام می‌دن و حرامزاده‌های کودن رو دسته‌دسته می‌چیونن توی خونه‌های پیش‌ساخته‌ای که شبیه آخر بازی مونوپولی‌ان، یا توی آسایشگاه‌ها، و هیچ کاری براشون نمی‌مونه جز این‌که همان‌جا بنشینن و یک‌جورهای آرزو کنن آتش‌سوزی بزرگی راه بیفته تا شاید جلوی چشم همه بدونن توی یه ساختمون شعله‌ور و با بچه‌ای بغلشان ازش بیرون بیان. یا شاید هم آرزو کنن - البته بلند نمی‌کنن، چون جنگ قبلی خیلی وحشتناک بود - جنگ دیگه‌ای راه بیفته. البته که جنگ دیگه‌ای در کار نیست.

«و، اوه، گمان کنم ماشین‌ها خیلی چیزها رو بهتر کردن. اگه بگم نکردن احمق، هرچند خیلی‌ها می‌کنن نکردن و کاملاً هم می‌فهمم منظورشون چیه. واقعاً انگار ماشین‌ها همه کلهای خوب رو برداشتن، کلهایی که آدم می‌تونست توشون با خودش صادق باشه و با هیچ‌کس دیگه نراست نباشه، و فقط کلهای مسخره رو باقی گذاشتن. و گمان کنم من هم تقریباً آخرین بزم‌مانده یک نژاد که این‌جا روی دو پای خودش ایستاده.

«و خوش‌شانسم که حرفه سلمانی این‌همه دوام آورد - آن‌قدر که خرج من رو بده. و خوشحالم که بچه‌ای ندارم. این‌طوری حساب‌وکتاب صاف می‌شه و مجبور نیستم به این فکر کنم که این مغزه برای اون‌ها این‌جا نخواهد بود، که احتمالاً هیچ‌چیزی جز ارتش یا ریکس‌اندرکس‌ها در انتظارشون نیست - مگر این‌که یک مهندس یا مدیر یا پژوهشگر یا بوروکرات می‌رفت سواغ زنم و بچه‌ها به‌جای مغز من، مغز اون رو به ارث می‌بردن. ولی کلارا همان‌قدر زود اجاره می‌ده یکی از اون عوضی‌ها دست بهش بزنه که بشه با یه درفش داغ یک کیلو مارگارین رو توی ماتحت گریه چیوند.

«به‌هرحال امیدوارم تا دو سال دیگه نذارن این ماشین‌های اصلاح مو وارد میامی‌بیچ بشن؛ بعدش دیگه آماده‌ام بلزنسته بشم و به جهنم که چه بلایی سرشون می‌آد. چند شب پیش مردی رو که اون چیزهای لعنتی رو اختراع کرده بود توی تلویزیون آوردن و معلوم شد خودش سلمونه. گفت همیشه نگران بوده که یکی ماشین اصلاح مویی اختراع کنه و اون رو از نون خوردن بندازه. کابوسش رو می‌دیده و وقتی از خواب می‌پریده، همه دلایلی رو که ثابت می‌کردن ساختن ماشین برای انجام این کار غیرممکنه برای خودش ردیف می‌کرده - می‌دونین، همه حرکت‌های پیچیده‌ای که سلمون انجام می‌ده. بعد توی کابوس بعدی‌اش ماشینی رو می‌دیده که یکی از اون کله‌ها، مثلاً شونه‌زدن، رو انجام می‌ده و سازوکارش رو مثل روز روشن می‌دیده. و این شده بوده یه دور باطل. خواب می‌دیده.

«بعد به خودش می‌گفته فلان کار رو دیگه ماشین نمی‌تونه انجام بده. بعد دوباره خواب یه ماشین رو می‌دیده و دقیقاً می‌فهمیده ماشین چطور می‌تونه همان کاری رو انجام بده که گفته بود از پیش بر نمی‌آد.

«و این ماجرا همین‌طور ادامه پیدا کرده تا توی خواب یک ماشین کامل ساخته که مو رو مثل آب خوردن کوتاه می‌کرده. نقشه‌هاش رو به صد هزار دلار به‌اضافه حق امتیاز فروخته و گمان نکنم دیگه مجبور باشه نگران چیزی باشه.

«هیچ‌وقت فکر کردین ذهن آدم چه چیز عجیبیه؟ خب، تمام شد قربان. چطور شده؟» شاه گفت: «سام‌کلیش» و از قمقمه‌ای که خاش‌مراهر به دستش داد جرعه‌ای طولانی نوشید. با جدیت تصویر خودش را در آینه‌ای که بیگلی مقابلش گرفته بود بررسی کرد.

سرانجام گفت: «نیبو باکولا نی پروو.»

بیگلی پرسید: «خوشش اومده؟»

خاش‌مراهر، که اصلاح موی خودش هم تمام شده بود، گفت: «می‌گه چیزی نیست که عمامه نتونه بپوشوندش.» بعد هالیارد را صدا زد: «نوبت شماست، دکتر.»

هالیارد حواس‌پرت گفت: «هوم؟» و سرش را از روی نامه بلند کرد. «اوه - من اصلاح نمی‌خوام. به نظرتان بهتر نیست برگردیم هتل و کمی استراحت کنیم؟» یک‌بار دیگر نگاهی به نامه انداخت: «جناب آقای هالیارد: به‌تازگی ممیزی کارت‌های پرسنلی وزارتخانه را به پایان رسانده‌ایم و اطلاعات کدگذاری‌شده آن‌ها را با واقعیات تطبیق داده‌ایم.

«در جریان این ممیزی مشخص شد که شما شرایط درس تربیت‌بدنی لازم برای دریافت مدرک کارشناسی از دانشگاه کرنل را احراز نکرده‌اید و مدرک مزبور بر اثر سهل‌انگاری اداری و بدون توجه به این کمبود برای شما صادر شده است. با تأسف به اطلاع می‌رسانم که بنابراین، از لحاظ فنی فاقد مدرک کارشناسی هستید و در نتیجه، از لحاظ فنی واجد شرایط دریافت مدارک کارشناسی ارشد و دکتری که آن‌ها نیز در سوابق شما درج شده‌اند نبوده‌اید.

«از آن‌جا که همان‌طور که می‌دانید، ثبت عمده‌ی اطلاعات نادرست در کارت‌های پرسنلی مجزات‌های سنگینی در پی دارد، ناگزیریم به اطلاع شما برسانیم که رسماً فاقد هرگونه مدرک دانشگاهی شناخته می‌شوید و برای مدت هشت هفته از وضعیت کل‌مند رسمی به وضعیت آزمایشی منتقل خواهید شد؛ در این مدت باید به کرنل بازگردید و این کمبود را جبران کنید.

«شاید بتوانید این کار کوچک را در برنامه سفرتان بگنجانید و درعین‌حال فرصتی در اختیار شاه بگذارید تا از یک مؤسسه آموزش عالی نمونه در آمریکا بازدید کند.

«دربره این اشتباه با دانشگاه کرنل تماس گرفته‌ام و مسئولان آن‌جا اطمینان داده‌اند هر زمان مایل باشید، ترتیبی خواهند داد تا در آزمون‌های تربیت‌بدنی شرکت کنید.

«لازم نیست در کلاس‌ها حاضر شوید و فقط باید امتحان‌های نهایی را بگذرانید. تا آن‌جا که اطلاع دارم، این آزمون‌ها بسیار ساده‌اند؛ شش بار طول استخر را شنا کنید، بیست حرکت شنا بروید، پانزده بار فیکس بزنید، از طناب بالا بروید، روی... بایستید.»